

هنوز صدای دخترم «نسرین» و پسر کوچکم «نادر» توی گوشم زنگ می‌زند؛ انگار همین دیروز بود که نسرین سیزده ساله به پاهایم افتاده بود و هق هق کنان می‌گفت:

«بابا... تورو خدایین کاررو نکن... ماخیلی «مامانی» رو دوست داریم بابایی... تورو خدا مامان رو طلاق نده...»

هنوز پاسخی به دختر نوجوانم نداده بودم که نادر، پسر یازده ساله‌ام همانطور که اشک می‌ریخت توی بغلم نشست و پرسید:

«بابایی... نسرین راست میگه که شما می‌خواهید یک مامان جدید برامون بخرین؟»

و من چقدر آن روز بی‌رحمی مروت بودم که بی‌ذره‌ای احساس و عاطفه، نادر را به گوشه‌ای پرتاب کردم و کشیده‌ای هم توی گوش نسرین زدم و در حالی که فریاد می‌کشیدم، رو به «تارا» همسرم کردم و گفتم:

«فکر کردی با تحریک این بچه‌ها میتونی نظر منو عوض کنی؟»

تارا اما - که همچنان صبور بود و متین و باوقار - در حالی که چمدان کوچک لباسهایش را از روی زمین برداشت گفت:

«راستش رو بخوای آره... یعنی تصورم این بود که شاید هنوز ذره‌ای عاطفه در وجودت باقی مونده باشه و به خاطر بچه‌ها هم که شده، نگذاری زندگی منو به خاطر یک «مار هفت خط» از هم پاشیده بشه و...»

تارا که همیشه زن دومم «جمیله» را با همین صفت «مار هفت خط» صدامی کرد، حرفش تمام نشده بود که مثل دیوانه‌ها به سویش پریدم و موهایش را در دست پیچاندم و او را جلوی بچه‌ها - که گریه‌شان پر صداتر شده بود - به زمین کوبیدم و تا جلوی در آپارتمان روی زمین کشاندم و بعد از اینکه خودش و چمدانش را انداختم توی راهرو، با خشم فریاد کشیدم:

«دهنت رو ببند زنی که بی‌شعور... اگر یکدفعه دیگه پشت سر «او» حرف بزنی سرت رو می‌برم و می‌گذارم روی سینهات...»

تارا اما! بی‌آنکه حتی یک قطره اشک بریزد یا فریاد بزند، لوازمش را از روی زمین جمع کرد و رو سرش را کشید روی سرش و چند لحظه‌ای خیره‌ام شد و پرسید:

«بچه‌ها چی...؟ اونهارو نکه می‌داری؟»

نسرین و نادر [را] هر کدامشان را با یک دست [از روی زمین بغل کردم و آوردم دم در و پرتشان کردم توی آغوش تارا و گفتم:

«معلومه که نمی‌خوام! اینها گرگ زاده‌هایی هستند که عاقبت مثل مادرشان گرگ میشن... «سرخ» واسه خودم نکه دارم که چی بشه؟»

طفل‌های معصوم - دختر و پسر - که مانند دو گنجشک می‌لرزیدند، در آغوش مادرشان خزیدند و قبل از اینکه تارا به طرف راه پله‌ها راه بیفتد، بغض نسرین شکست و گفت: «تو خیلی بدی بابایی... من هیچوقت



دلایل سوم

بر اساس سرگذشت: منوچهر

تهیه و تنظیم: محسن طیب

جعبه شیرینی خامه‌ای - که می‌دانستم جمیله دوست دارد - خریدم و بر گه‌ای را که حکم طلاق بود روی در جعبه چسباندم و یکسره به دیدن «زن دومم» رفتم.

جمیله که از همان دیشب به خانام آمده بود [خانه‌ای که سیزده سال جای تارا و بچه‌ها بود] با دیدن حکم طلاق گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت:

«خب... حالا دیگه خیالم راحت شد... از امروز یک زندگی برات درست می‌کنم تا معنی خوشبختی واقعی رو بفهمی شوهر عزیزم... و من همانطور که می‌خندیدم، به تک تک روزهای سه سال گذشته فکر کردم...»

با «جمیله» سه سال قبل آشنا شدیم؛ آن روز او و شوهر سابقش، پس از یکماه که از طلاقشان می‌گذشت، آمده بودند تا دفتر حساب مشتری‌شان را که در شعبه ما باز کرده بودند ببندند. موقعی که شوهر سابقش آخرین امضای او را کرد و تمام شد و از بانک بیرون رفت، دلم به حال آن زن تنها و شکست خورده سوخت که دیدم آنطور هق هق می‌کند. کمی دلداری‌اش دادم و گفتم که هر کاری داشته باشد می‌توانم کمکش کنم و... و این آغاز یک آشنایی بود!

جمیله در باره جدایی از شوهرش می‌گفت: «دو سال با هم زندگی کردیم اما بچه‌دار نشدیم، به دکتراهای زیادی سر زدیم و هر کاری از دستم ساخته بود انجام دادم، اما جواب همه‌شان یک جمله بود: «شماره گز نمی‌تونی مادر بشی...» از آن روز به بعد رفتار شوهرم با من عوض شد؛ چندوقتی مدام بهانه می‌گرفت و... تا اینکه در این اواخر رودر بایستی را کنار گذاشت و حرف دلش را زد: «من عاشق بچه‌ام و نمی‌تونم تا آخر عمر حسرت پدر شدن رو بکشم...»

اینطوری بود که وقتی قبول نکردم از پرورشگاه بچه قبول کنیم، چون می‌دانستم دادگاه هم به نفع او رأی میده، بدون دردسر از هم جدا شدیم!

چند روز بعد که شوهر سابق جمیله - که از مشتری‌بان قدیمی شعبه ما بود - برای باز کردن یک حساب جدید به بانک آمد، آرام آرام سر صحبت را باز کردم و گفتم: «بی‌انصافی نبودم آقا من ترضی که زن به این خوبی رو - فقط برای اینکه نمی‌توانست بچه‌دار بشه - طلاق دادی؟»

آقامر ترضی که مشغول شمردن پولهایش بود یکدفعه مکت کرد، نگاهش را از روی پولها به صورت من دوخت و سپس بی‌مقدمه خندید و گفت: مبارک باشه آقامنوچهر... خیلی هم مبارک باشه... آقامر ترضی جمله «مبارک باشه» را چند مرتبه تکرار کرد و بعد هم بدون اینکه حساب جدیدش را باز کند، خدا حافظی کرد و لیخندی زد و سری تکان داد و... رفت و من دیگر ندیدمش!

فردای آن روز وقتی از بر خوردم با «آقامر ترضی» به جمیله گفتم، او سری تکان داد و گفت: «مر ترضی دچار مشکلات روحی هم بود... حالا ببینید من از دست چنین مردی چی کشیدم؟»

ارتباط ما روز به روز با جمیله بیشتر و صمیمی‌تر می‌شد. اوایل فقط از سر دلسوزی به او محبت می‌کردم، اما کم کم احساس کردم به او علاقه مند شده‌ام. و هر چه بیشتر

شمارو نمی‌بخشم...» پوز خندی زدم و رو به پسرم کردم و گفتم: «تو چی... تو هم منو نمی‌بخشی؟» اما نادر به جای اینکه پاسخ مرا بدهد رو به تارا گفت: «غصه نخور مامانی... وقتی بزرگ شدم میام و اینقدر بابایی رو می‌زنم تا دیگه هیچوقت شمارو تنگ نزنه...»

خنده‌ای پر صداسر دادم و رو به «تارا» که به پله آخر رسیده بود گفتم:

«یادت باشه اگه فردانیای دادگاه تا کاررو تموم کنیم، میام دم خونه بابا و ننه‌ات چنان جنجالی راه میندازم که جفتشون سخته کنند...»

تارا سری تکان داد و گفت: «منم بهت گفتم؛ مهریه‌ام را فقط به این شرط می‌بخشم که توی دادگاه رسماً قیمومیت بچه‌ها رو به من واگذار کنی... وگرنه، سیصد تا سکه رو تا دونه آخرش ازت می‌گیرم...»

«باشه... حالا هم زودتر گورتون رو گم کنین که مهمون دارم...»

این را گفتم و رفتم داخل ساختمان و خواستم در را ببندم که تارا آخرین جمله‌اش را گفت: «فقط امیدوارم هیچوقت پشیمان نشی منوچهر... هیچوقت!»

معنی حرفش را البته نفهمیدم؛ یعنی اصلاً اهمیت ندادم!

همان ساعتی که از دادگاه برمی‌گشتم، بین راه یک